

نیمکت شب

نیمکت شب

افسانه نادریان

تهران - ۱۳۹۲

هرگونه استفاده از جلد و متن کتاب (اعم از: زیراکس، بازنویسی، ضبط کامپیوتری، تهیه CD) بدون اجازه کتبی ناشر و مؤلف ممنوع است. متخلفان به موجب بند ۵ ماده ۲ قانون حمایت از مؤلفان، مصنفان و هنرمندان تحت پیگرد قانونی قرار می‌گیرند.

سرشناسه	: نادریان، افسانه.
عنوان و نام پدیدآور	: نیمکت شب / افسانه نادریان.
مشخصات نشر	: تهران: نشر آرینا، ۱۳۹۲.
مشخصات ظاهری	: ۵۶۶ ص.
شابک	: 978-600-6893-13-6
وضعیت فهرست نویسی	: فیبا.
موضوع	: داستان‌های فارسی - قرن ۱۴.
رده‌بندی کنگره	: ۸۲۳۳ الف / ن ۹ ۱۳۹۲ PIR
رده‌بندی دیویی	: ۸ فا ۶۲/۳
شماره کتابشناسی ملی	: ۲۹۱۱۷۷۱

نشر آرینا: انقلاب - خیابان ۱۲ فروردین - خیابان روانمهر غربی، شماره ۱۳۶

تلفن: ۶۶۴۹۱۸۷۶-۶۶۴۹۱۲۹۵

نیمکت شب

افسانه نادریان

چاپ اول: پاییز ۱۳۹۲

تیراژ: ۲۰۰۰ جلد

ویراستار: مرضیه کاوه

نمونه خوان اول: الهام صمدزاده خامنه

نمونه خوان نهایی: سپیده شفق‌نژاد

لیتوگرافی: اردلان

چاپ: غزال

صحافی: تیرگان

حق چاپ محفوظ

ISBN 978-600-6893-13-6

تقدیم به همسر

۱

وقتی نتیجه‌ی کنکور رو گرفتم تنها کسی که خوشحال بود، خودم بودم.
ترانه که خوشحالمو دید، با ناباوری نگاهم کرد و گفت:
- دیوونه شدی نگار؟! تو که می‌تونستی همین رشته رو دانشگاه تهران قبول
بشی!

با خونسردی گفتم:

- خوب چه فرقی می‌کنه، شیرازم کم از تهران نیست.
ترانه که با اخلاقم کاملاً آشنایی داشت و می‌دونست اگه بخوام با دلیل و
مدرک براش ثابت می‌کنم که دانشگاه شیراز مزیت‌های زیادی نسبت به تهران
داره، سکوت کرد و بازم به ناباورانه نگاه کردنش ادامه داد: ولی از نگاهش
فهمیدم دیگه نمی‌تونه تحمل کنه.

همین‌طور شد، چون با خشم گفتم:

- واقعاً که احمقی دختر، اگه شک داشتم ولی حالا دیگه مطمئن شدم که
مُخت تکون خورده، فقط موندم چطوری با این عقل کم این رتبه‌ی خوبو
آوردی! این بود سورپرایزت!؟

درحالی‌که به حرفاش لبخند می‌زدم، گفتم:

- به نظرت هیجان انگیز نیست؟ می‌تونم برم شیراز و چهار سال اون‌جا بمونم و درس بخونم.

- آره من یکی که از هیجان دلم می‌خواد کلاسورمو تو سرت خُرد کنم. حالا ببین مامانت چطوری سورپرایز می‌شه! تجسم کن حال من که این‌طوریه اونا چه حالی پیدا می‌کنن.

یک لحظه فکرم سمت خونه کشیده شد، کنار بابا و مامان ولی با شجاعتی که داشتم ترس بی‌معنی بود. همیشه می‌تونستم موضوع رو طوری بیان کنم که مخاطبم باور کنه حق با منه. به قول نفیسه، خواهرم مهره‌ی مار داشتم. شایدم بلد بودم از چه کلماتی استفاده کنم. این راهی که من انتخاب کرده بودم به نظر بهترین انتخاب بود، اگه مامانم می‌فهمید با رتبه دو رقیمی که آوردم بهترین انتخاب‌ها رو به بدترین انتخاب از نظرش ترجیح دادم، از حال می‌رفت، ولی من انتخابم رو کرده بودم.

از طرف پدر مطمئن بودم، حمایت می‌کرد. همین خیالمو راحت کرد. نگاه پدر رو، وقتی از شیراز و خانواده‌اش صحبت می‌کرد فراموش نمی‌کردم. عشق پدرم به مادر، اونا از گذشته و خانواده، حتی زادگاهش جدا کرده بود و من تصمیم گرفته بودم گذشته و خانواده‌ی پدر رو بهش برگردونم.

همون داستان قدیمی بود. مخالفت خانواده‌ی پدر، برای ازدواجش با مادرم باعث جدایی چند ساله‌ی اون‌ها شده بود. نگاه پدر، در تمام طول مدت انتخاب رشته و بحث با مشاورم همراهم بود و بالاخره استاد مشاورم عصبانی از دستم کوتاه اومد و همه چی رو به خودم سپرد و رفت سراغ یک آدم عاقل که با عقلش تصمیم می‌گیره و آینده‌شو با احساساتش خراب نمی‌کنه.

همین احساساتم یا به قول مادر حماقت و کله‌شقی‌ام منو از نفیسه خواهرم متمایز می‌کرد. نفیسه همیشه دختر مامان بود و من دختر بابا.

همیشه فکر می‌کردم وقتی پای عشق و احساسات وسط باشه غرور بی‌معنی، تنها عشقه که می‌تونه راه زندگی رو هموار کنه ولی بازم غرور سرکوب شده‌ی درونم منو وادار می‌کرد کاری که دوست دارم رو انجام بدم و از چیزی نترسم. مامان همیشه می‌گفت:

- از نترسی و شجاعت تو، من یکی که می‌ترسم. درست مثل یه مرد، اهل ریسکی!

از این حرفش لذت می‌بردم نه این‌که چون منو با مردا مقایسه کرده بود، بیشتر به‌خاطر این‌که حرفش نشون می‌داد، می‌تونم با مردا مقابله کنم. فقط وقتی می‌گفت:

- امیدوارم این شجاعت و کله‌شقی بی‌حد و اندازه‌ات بدبخت نکنه!

با این حرف به قول معروف باد غرورم خالی می‌شد و مثل بادکنک می‌ترکیدم. باز جای شکرش باقی بود که نوعی موافقت نامرئی در نقطه‌ی آخر جمله‌اش وجود داشت. نقطه‌ای که فقط وقتی جمله‌اش تموم شده بود خودم براش می‌داشتم. حالا با وجود شرایطی که خودم با شجاعت برای خودم به‌وجود آورده بودم باید می‌ترسیدم نتیجه‌ی چند سال زحمت رو به خانواده‌ام نشون بدم. برای همینم با شجاعت برای خودم جشن گرفتم، یک بستنی خودمو مهمون کردم، بعد هم با قدم‌های محکم پا به خونه گذاشتم.

اولین برخورد مامانو از قبل پیش‌بینی کرده بودم برای همینم وقتی فریادش بلند شد اصلاً جا نخوردم. در حالی که از عصبانیت سرخ شده بود، فریاد زد:

- تو چطور تونستی نگار؟! اصلاً فهمیدی چی کار کردی؟ چطور با زندگی و آینده‌ات این‌کارو کردی؟!!

با خونسردی و بی‌توجه به صورت سرخ و برافروخته‌ی مامان گفتم:

- این کاری نبود که دست من باشه، تهران قبول نمی‌شدم. رتبه‌ام نمی‌رسید

برای همین شیرازو انتخاب کردم؛ اشکالی داره؟

- این حرفا رو به کسی بگو که از رتبه و انتخاب رشته سر در نیاره.

- باور کن مامان، قبولیم تو تهران ریسک بود. منم نمی خواستم ریسک کنم.

دروغ که حناق نبود، منم مثل آب خوردن تند تند دروغا رو ردیف می کردم.

- چرا گولم می زنی دختر؟ چرا دروغ می گی؟ واقعیتو بگو! خلاص. فکر

کردی من احمقم؟ رتبه ای که تو آوردی، پزشکی دانشگاه تهران قبول می شدی.

بعد جیغی کشید و دستشو گذاشت روی قلبش و گفت:

- چطور با سرنوشتت بازی کردی؟! وای قلبم، من آخر سراز دست تو یکی

سکته می کنم. وای دارم می میرم.

وضع بدتر از تصوراتم بود. مامان حساب همه چی رو کرده بود. حالا هم با

این بازی های تکراریش که هر وقت چیزی مخالفش بود در می آورد، داشت

با احساساتم بازی می کرد. من با این که مامانو می شناختم ولی بازم دلم براش

سوخت. خدا منو ببخشه که فکر می کردم داره ادا در می یاره. من که کاملاً

آمادگی داشتم دلم نمی خواست مثل نفیسه اختیارمو دست مامان بسپرم.

بدترین قسمت رو رد کرده بودم. گفتم:

- چرا فکر می کنید می خوام با سرنوشتم بازی کنم. بیست سال فرار بس

نیست؟ می دونم فقط برای خاطر خودتون با من مخالفتید.

مامان بیشتر عصبانی شد. این بار رنگش از کبودی یکهو به زردی زد. مگه

می شه آدم با این سرعت رنگ عوض کنه؟! برای مامان من هر چی ممکن بود.

«الان مگه موقع این فکر است؟ نگار دیوونه شدی، مادرت داره از حال می ره.»

سریع آب قند براش درست کردم. می دونستم این حالت ها زودگذره و

مامانم زود حالش خوب می شه، ولی یک لحظه ترسیدم. مخصوصاً وقتی با

صدای گرفته به نفس نفس افتاد و گفت:

- واقعاً این طوری فکر می کنی؟! دختره ی دیوونه هنوزم فکر می کنی

حاضرم برای خاطر خودم سرنوشت و آینده ی تو رو خراب کنم. گذشته برام

تموم شده نگار، الان فقط آینده ی تو و نفیسه برام مهمه.

- معلومه که گذشته براتون تموم شده، خیالتون راحت که پدر دیگه

خانواده شو نمی بینه. اگه واقعاً آینده براتون مهمه و گذشته ی پدر هیچی

نیست، چرا مخالفت می کنید؟

- خانواده کدومه؟ اون زن فقط یه پیرزنه که فکر می کنه همه کاره ی پدرته.

همین!

- جدّاً این طور فکر می کنید؟! من که همه چیزو می دونم مامان، پس چرا این

حرفا رو به من می گین. اگه فقط پدر دلش به مادر بزرگ خوش باشه چی؟ پس

شما از چی می ترسید؟ چرا نمی ذارید همدیگه رو ببینن؟

- فکر می کنی پدرت تا حالا شیراز نرفته و قیدشونو زده؟!

- می دونم که چند سال یه بار بهشون سر می زنه. اونم یواشکی ولی من اینو

نمی خوام!

- پس مشکلِت چیه دختر که این طوری با سرنوشتت بازی کردی؟

لیوان آب قند رو به دستش دادم و گفتم:

- حالا یه قلوپ بیشتر بخور.

- لازم نکرده، حالم خوبه! تو هم خوب موفق شدی مسئله رو بیچجونی و

فکرمو عوض کنی.

- تو رو خدا مامان این جووری نگو، من فقط برای پدر این کارو نکردم.

می خواستم همه چی رو درست کنم. خودم اینو می خواستم. هم برای خودم و

هم برای پدر.

- حالا که کار خودتو کردی فقط اینو بدون وقتی پشیمون شدی، من یکی که هیچ کاری برات نمی‌کنم. هیچی، فهمیدی؟!

بعد از کمی مکث، آروم‌تر گفت:

- تو نمی‌فهمی چی کار کردی دختر.

انگار انرژیش تموم شده بود. گفتم:

- خوبم می‌فهمم، حداقلش اینه که آینده‌مو خودم می‌سازم.

- این ساختن نیست، خراب کردنه.

- منو نترسونید مامان! می‌دونید که هیچ وقت از این حرفا نمی‌ترسم. من

فقط آینده‌مو اون طور که خودم می‌خواستم تغییر دادم.

- تو هیچی نمی‌دونی دختر، این سرنوشت که تو تغییرش دادی، همه عمر

همراهته. فقط یه سال، دو سال که نیست.

صبرم هیچ وقت تموم نمی‌شد. با خونسردی گفتم:

- بذارید خودم امتحانش کنم. اگه همه عمرمه، مال خودمه.

- باشه، هر طور دوست داری، با این که چهار سال مدت کمی نیست و این

تصمیمی که فکر می‌کنی برای چهار سال همه آینده‌تو تغییر می‌ده، ولی حالا

که خودت خواستی منم دیگه چیزی نمی‌گم. اگه فکر می‌کنی خیلی بزرگ

شدی، باشه من مخالفتی ندارم.

می‌دونستم که مامان بالاخره تسلیم می‌شه و قبول می‌کنه، ولی آخرین

حرفاش خوشی روازم گرفت. همان طور که ناامید و دلخور منو نگاه می‌کرد،

گفت:

- فقط دیگه روی من حساب باز نکن!

سریع روشو برگردوند. حرف‌های مامان تا وقتی پدر با یک جعبه بزرگ

شیرینی به خونه اومد، ذهنمو مشغول کرده بود. برعکس مامان، بابا از

خوشحالی روی پا بند نبود. حتی سعی نمی‌کرد جلوی مامان خوشحالیشو

مخفی کنه. از این اخلاقی که واقعیتو پنهان نمی‌کرد خیلی خوشم می‌اومد.

کنارش حس می‌کردم خودمم که وجود دارم نه کسی در درونم، من نگاری

بودم کاملاً شبیه پدر، در درونم خصوصیات پدر بود که زنده می‌شد.

وقتی سوئیچ ماشینی با علامت شیر رو به طرفم گرفت و گفت «قبولیت

مبارک عزیزم.» چنان جا خوردم که نمی‌دونستم چی کار کنم. از خوشحالی

روی پا بند نبودم. پریدم و بغلش کردم و بوسه بارانش کردم و گفتم:

- شوخیه، مگه نه؟!

- این چه حرفیه؟ ببین از رنگش خوشت می‌یاد؟ فکر کنم همون رنگیه که

دوست داری.

با سر و صدا و فریادهای خوشحالیم، بالاخره نفیسه هم از اتاقش بیرون

اومد. خودشو تو هفت تا سوراخ قایم کرده بود تا شاهد جر و بحث و

دعواهای من و مامان نباشه، ولی حالا که خطر رفع شده بود و زمان شادی

کردن بود، سر و کله‌اش پیدا شد.

همه‌ی این ماجراها برای نفیسه عادی بود. یه جورایی تاریخ مصرف

گذشته، چون از ماها قبل در جریان همه چی قرار گرفته بود. همراز من،

خواهرم از خوشحالیم لبخند زد. وقتی از هیجان سوئیچ رو از دست پدر

قایمدم و به سمت در ورودی دویدم نفیسه هم پشت سرم با هیجان از در

بیرون اومد.

توی حیاط درست روبه روم، پژوی آلبالویی رو دیدم که انگار به صاحبش

که من باشم، لبخند می‌زد. شایدم این قلب من بود که می‌خندید و نیشش تا

بناگوشش باز شده بود. به نفیسه که کنارم بالای پله‌ها ایستاده بود، گفتم:

- تو به بابا گفتی این رنگی می‌خوام مگه نه؟ ممنون!

صورتشو بوسیدم. دلم می خواست پرواز کنم. گفتم:

-دارم به همه ی آرزو هام می رسم.

-واقعاً این طور فکر می کنی؟!

-مگه غیر از اینه؟ با شیراز فاصله چندانی ندارم. خودمو اون جا خونه ی مادر بزرگ تصور می کنم و تو دانشگاه درس می خونم. ماشین مورد علاقه ام اون قدر نزدیکمه که دستمو دراز کنم، دستگیره اش رو می گیرم. نفیسه با حالت عاقل اندر سفیهی نگاهی به من و بعد به ماشین انداخت و گفت:

-کاش فقط همین بود، ولی تو که می دونی آرزو های آدمی تمومی نداره. هر چی داشته باشی باز بیشتر می خوای. تو هم که تافته ی جدا بافته نیستی. آدمی دیگه مگه نه؟! اگر غیر از اینه بگو تا بدونم.

نیشگوننی از بازوش گرفتم و گفتم:

-اگه برای من غیر از این باشه حتماً برای تو هم هست، ناسلامتی خواهر می و از یه رگ و ریشه ایم، پس حواست باشه به کی چی می گی! تازه فکر می کنی این خواستن چیز بدیه؟ آدم با همین خواستنا پیشرفت می کنه و یک جا و بی هدف نمی مونه دیگه. منم که عاشق دنبال کردن هدف های بزرگ بزرگم. -آره، به پا یک وقت با کله نری تو دیوار.

بعد ادای منو در آورد و با صدایی که شبیه صدای من بود، گفت:

-هدف های بزرگ بزرگ، آخه دختر چت شده نو؟ بی هدف نمی مونی یعنی چی؟ فکر نمی کنی از بس دنبال آینده دویدی، امروز تو فراموش کردی؟ -امروز کلاس یوگا بودی، خانوم اوشو؟

-آره، نمی خوام روز تو خراب کنم من که می دونم با شیراز رفتنت خواسته هات تموم نمی شه. خویم می دونم دنبال چی هستی.

بعد با بدجنسی و شیطنت نگام کرد و گفت:

-ولی رسیدن بهش شاید از محالات باشه نگار.

-تو رو خدا منو نترسون نفیسه. حالا بذار به همین لحظه فکر کنم. باور کن سعی می کنم یه روزی آرزو هامو متوقف کنم، ولی حالا فقط دلم می خواد به پژو آلبالویی خوشگله فکر کنم.

نفیسه فهمید دوست ندارم دنباله ی حرفاشو بگیره، دور ماشین چرخ می زد و گفت:

-عجب تیکه ایه! همون رنگی که دوست داشتی، مگه نه؟

-آره، ممنون که به بابا گفتی. غیر تو هیچ کس نمی دونست چی می خوام. یک تی شرت قرمز با شلوار جین مشکی پام بود. کنار ماشین ایستادم. نفیسه با تحسین نگام کرد و گفت:

-چقدر بهت می یاد. تو رو خدا همون جا وایسا برم دور بین رو بیارم و از این لحظه عکس بگیرم.

سریع با دوربین برگشت و منم دور ماشین چرخ می زدم و بالذت نگاهش کردم. یک عکس کنار ماشین ازم گرفت و گفت:

-با رنگ لباس ست شده.

-اگه بشینم رو صندلیش رانندگی کنم چی می شه.

-این اعتماد به نفست منو کشته نگار، باورت می شه اگه من بودم با جیغایی که مامان می زد کم می آوردم. غش و ضعف، بعدش که دیگه بماند.

-تو نفیسه ای و منم نگار دیگه.

-تو هیچ وقت کم نمی یاری. موندم خدا چطور این همه جرأت رو بهت داده و از من همه شو دریغ کرده. موقع انتخاب رشته ی من یادته؟ مثل موش شده بودم و مامان با مشاورم برام رشته انتخاب می کردند.

- مگه می شه یادم بره، چطور مامان سوسکت کرد.

- بی تربیت، موش شدن یه جورایی قابل تحمل تره، ایش.... سوسک بودن وحشتناکه....

- آدم در برابر مامانش سوسک بشه که بد نیست. ایشا... جنس مخالف سوسکت نکنه.

- آره واقعاً! فکر نکنم تو هیچ وقت در برابر هیچ احدی کم بیاری نگار.

- داشتم در برابر مامان کم می آوردم.

- جراتی که از خودت نشون دادی و زبان دانشگاه شیراز رو به جای پزشکی تهران انتخاب کردی و اوایل بود. چطوری تونستی من موندم؟!

- باور کن به خاطر خودم نبود. همه اش به خاطر بابا بود.

- تو گفتی و منم باور کردم! راه های دیگه هم برای کمک به بابا بود. همه منتظر کمک تو بودن! به نظرت دو تا شاخ رو سر من هست؟

چشمکی زد و گفت:

- من که می دونم تو هنوزم خاطره ی ده سال قبل رو فراموش نکردی.

با این که می دونستم منظور نفیسه چیه، مثل آدمای از همه جا بی خبر، یک علامت سوال گذاشتم تو نگاه مو گفتم:

- راجع به چی حرف می زنی؟

- خودتو به اون راه نزن بچه پررو، هر کی ندونه من که می دونم. ده سال قبل.... حافظیه.... مانی....

- دیوونه شدی نفیسه؟ من حتی یادم نمی یاد دیشب شام چی خوردم.

- خر خودتی، اگه تو هم یادت رفته باشه، من عمراً فراموش کرده باشم. مانی دستتو گرفته بود و بی توجه به من مادر مرده فقط برای تو حافظ خرید و فال گرفت.

- استغفرالله.

- راست می گم دیگه، من مظلوم یه گوشه ایستادم و حافظ تو رو نگاه کردم. البته با حسرت!

- برای همینم یادت نرفته حسود خانم؟

- آخه من از تو بزرگ تر بودم باز یه چیزایی از حافظ سر در می آوردم، تو فسقلی رو چه به حافظ خوندن اونم نه گذاشت و نه برداشت، دیوان رو به تو هدیه داد و اون جوری عجیب و غریب نگات می کرد.

- کدوم نگاه، تو همه اش ده یازده ساله بود، چی می فهمیدی دختر؟

- گولم زن، با این که ده سالم بود خوب یادمه، تو نمی دیدیش، سرت پایین بود و حواست به کتاب خوش آب و رنگ حافظ با اون نقاشی های مینیاتوری که تو همیشه دوست داشتی، مانی هم داشت شعر اون صفحه رو برات می خوند. عقلت که به شعرش قد نمی داد، فقط محو نقاشی هاش بودی، ولی من دیدم.

اداشو در آوردم و گفتم:

- عقل تو خیلی می رسید، نه؟!

- ناسلامتی دو سال ازت بزرگترم و ضمناً تو مسائل احساسی خیلی باهوش تر.

- ولی عقل من بیشتر از تو کار می کنه.

- البته فقط عقلت، اون موقع تو فقط حواست به کتاب بود، درست مثل بچه کوچولویی که براش آب نبات قیچی خریده باشن.

- فقط هشت سالم بود به نظرم باید برام آب نبات می خرید تا حافظ.

- آخه فکر می کرد توی لوس، فرق بین آب نبات و دیوان حافظ رو خوب می فهمی اونم درست وقتی که دستت توی دستش بود.

جدی شدم و گفتم:

- همه چی عوض شده، ده سال زمان کمی نیست نفیسه، اونم با شرایطی که مانی داره، ده سال تو یه کشور غریب زندگی کردن نه تنها اخلاق و رفتار بلکه روح آدمای رو هم تغییر می‌ده. مطمئن باش احساساتشم عوض شده. اصلاً شاید اسم منم فراموش کرده باشه. من و تو با این خیالات و حرف‌دل خودمونو خوش می‌کنیم.

- ولی تو هنوزم به اون فکر می‌کنی و ته دلت به چیزی امیدواری، مگه نه؟
با شیطننت چشمکی زدم و گفتم:

- شاید برای همینه که تو نیمه‌ی راهه شیرازم. همه چیز رو که نباید گفت. نفیسه ریز خندید. وقتی خیلی هیجان زده می‌شد این طوری می‌خندید و من چقدر این خنده شو دوست داشتم. انگار به کشف مهمی رسیده باشه لپ‌مو کشید و گفت:

- می‌دونستم، می‌دونستم. دیدی گفتم تو فقط به خاطر مانی راهی شیرازی!
- یادت نره اول پدر و بعد هم مانی.

- تو هنوزم فکر می‌کنی می‌تونی گذشته رو عوض کنی؟
- گذشته رفته و دیگه برنمی‌گرده نفیسه، این منم که آینده رو تغییر می‌دم، نه فقط برای خودم، هم برای پدر و هم برای تو، اگر مامانم بخواد برای اونم بهترش می‌کنیم.

همان‌طور که سوار ماشین می‌شدیم، گفت:

- تو تصمیم داری برای مامان تکلیف تعیین کنی؟ چه جرأتی!

مانتو و روسری که نفیسه آورده بود، پوشیدم. با تحسین داخل ماشین رو بررسی کردم بعد هم روشنش کردم. دنده عقب گرفتم تو خیابونا چرخشی زدیم. در همون حال نفیسه گفت:

- بعضی وقت‌ها فکر می‌کنم یواشکی ماشین مامانو سوار شدن زیادم بد نبوده، ایول دست فرمون!

- این چه طرز صحبتته، خانوم دانشجوی پزشکی...

- مگه چیه؟! دارم ازت تعریف می‌کنم. من که جرأت نداشتم ماشین مامانو کش برم. خوش به حالت فکر نکنم من تا یک سال دیگه بتونم به پای تو برسم. تازه تو دو سال دیرتر از من گواهینامه گرفتی. خجالت آور نیست؟!

- نه که نیست، نترس من که نیستم مامان مجبوره ماشین رو بده دست تو، چون تو می‌مونی عزیزدور دونه‌ی مامان، فکر می‌کنی مامان خونواده‌ی بابا رو قبول می‌کنه؟ می‌تونم آشتی شون بدم؟ می‌تونم آینده رو بهتر کنم؟

- شک دارم مامان قبول کنه، چون مامان تو گذشته زندگی می‌کنه.

- می‌دونم برای همینم خودم پا پیش گذاشتم.

- و خودتو قربونی کردی.....

- چه قربونی هم شدم من.....

- آره، تو بیشتر به فکر خودتی قربونت.

خندیدم و گفتم:

- تصمیم گرفتم آینده‌مو کنار آدمایی که بابا دوست داره بسازم.

چشمکی زد و گفت:

- شایدم کنار آدمایی که تو دوستشون داری، یعنی مانی و بازم مانی...

به طرف خونه برگشتم. جلوی در که رسیدیم نفیسه همان‌طور که از ماشین پیاده می‌شد، گفت:

- بهتره زیادی روش حساب باز نکنی نگار.

- روی کی؟!

- خودت خوب می‌دونی، نوه‌ی خاله‌ی بابا یا بهتره بگم پسر پسر خاله‌ی بابا

رو می‌گم. مانی خان رو دیگه، همونی که جونش به جون مامان بزرگ بسته‌است. حواست هست که....

- آره خوبم هست. حالا چرا این قدر طول و تفسیر می‌دی و خاندان‌مونو جلوی چشم می‌یاری؟

- به نظرت عمه‌ها ما رو فراموش کردن؟ یا هنوزم یادشونه دو تا برادرزاده دارن!

- مگه می‌شه یادشون بره، بابا عکسامونو بهشون نشون داده.

- می‌دونی چند سال قبل این کار رو کرده؟ سه چهار سالی می‌شه که بابا هم از ترس مامان دیگه قید شیراز رو زده.

- خبر دارم تلفنی باهاشون حرف می‌زنه.

با دلسوزی گفت:

- بیچاره بابا، می‌دونی چقدر دلم براش می‌سوزه، یعنی می‌شه آدم این قدر عاشق زنش باشه و بهش اهمیت بده که به خاطر خودخواهی اون قید همه فامیلشو بزنه!

- برای بابا این‌طوره دیگه، همه که مثل هم نمی‌شن.

- این‌طور که تو اخلاقت مثل باباست، احتمالاً تو هم همین‌طوری. مطمئناً بهتره بگم به خاطر مانی قید ما و تهران و پزشکی رو زدی.

خنده‌ام گرفت و گفتم:

- تو آخرش همه چی رو به این مانی از همه جایی خبر بچسبون. چرا باورت نمی‌شه من فقط برای آشتی کردن پدر و مادر با مامان بزرگ و عمه‌ها این کار رو کردم.

- تو گفتی و من باور کردم خواهر جون.

بعد جدی شد و گفت:

- ده سال مدت کمی نیست نگار، از کجا معلوم ازدواج نکرده باشه، شایدم نامزدی چیزی....

- از کجا معلوم هیچ‌کدوم از این موارد اتفاق نیفتاده باشه.

- آدما تغییر می‌کنن، تو الان هجده سالته، اونم احتمالاً بیست و پنج شیش سالی داره. ده سال خیلی چیزا رو تغییر می‌ده. اونم با شرایطی که مانی داره.

- می‌دونم، به خاطر همینم هیچ حسابی روش باز نکردم.

با نگرانی نگاهم کرد و گفت:

- باور کنم؟

- آره، باور کن خواهر مهربون و نگرانم.

به نفیسه گفتم باور کن ولی خودم باور نکردم. وارد ساختمون که شدیم پدر به استقبالمون اومد. نفیسه نگاهی به دور و بر سالن انداخت و پرسید:

- پس مامان کجاست؟!

- سرش درد می‌کرد، تو اتاق استراحت می‌کنه.

فهمیدم که جر و بحث بین من و مامان به بابا و مامانم سرایت کرده و حتماً مامان موفق نشده حرفاشو به کرسی بنشونه، سر درد رو بهونه کرده تا با من روبه‌رو نشه. نفیسه آروم‌تر از قبل پرسید:

- مامان ناراحت شده؟!

تو دلم گفتم «مشکل منم، ولی این نفیسه‌ست که نگران مامانه.» رو به پدر گفتم:

- حتماً به خاطر ماشینه، ای‌کاش با مامان مشورت کرده بودین.

- اگه اجازه می‌گرفتم تو هیچ‌وقت صاحب ماشین دلخواهت نمی‌شدی و حالا باید با سلیقه‌ی مادرت دست و پنجه نرم می‌کردی.

دستشو دور شونه‌هام حلقه کرد و پرسید:

- تو این طور می خواستی نگارم؟!

- البته که نه.

هر دو خندیدیم. نفیسه با دلخوری گفت:

- ماشین ارزششو داشت مامان ناراحت بشه؟!

ساکت به چشم های پدر نگاه کردم. پدر گفت:

- گاهی اوقات شاد کردن دلی کوچولو به قیمت ناراحت کردن فکری کهنه

تموم می شه.

گفتم:

- ولی ای کاش مامانم راضی بود.

- مطمئن باش دلیل سر دردش این نبود. بدون عذاب وجدان سوار ماشینت

شو. مگه وقتی گواهینامه می گرفتی آرزوی چنین ماشینی رو نداشتی؟

- چرا خیلی دلم می خواست.

- پس دیگه فکرشم نکن، مادرت از چیز دیگه ای ناراحته.

نفیسه کنار پدر روی کاناپه نشست و پرسید:

- چی شده بابا؟

منم طرف دیگه نشستم و به لب های پدر خیره شدم و منتظر موندم.

- دلیل ناراحتی مادرتون، تصمیم من برای نگار بود.... می دونید که چهار

سال تحصیل تو یه شهر غریب چقدر سخته، اونم برای دختری مثل تو وابسته

به خانواده، ولی وقتی فهمیدم تو شیراز قبول شدی، اصلاً نگران نشدم. خیالم

راحته چون اون جا تنها نیستی.

- دلیل منم همین بود دیگه بابا.

- می دونم دختر عاقلم برای همینم تصمیم گرفتم نه برات خونه بگیرم و نه

اجازه بدم تو خوابگاه بمونی.

- مگه فکر کردین من می خوام برم خوابگاه، پس مامان بزرگ....

- می دونستم شیطان فکر همه چیزو کردی. مامان بزرگ و عمه هاتون

شیرازن ولی...

نفیسه پرید وسط حرف پدر و گفت:

- ولی چی؟

- مامانتون موافق موندن نگار خونه ی اونا نیست.

گفتم:

- یعنی چی؟ من اون همه فامیل اون جا دارم برم خوابگاه؟!

- خب، منم همینو گفتم.

نفیسه گفت:

- پس علت سر درد مامان این بود؟

پدر گفت:

- آره!

گفتم:

- نتیجه چی شد؟ موش آزمایشگاهیتون کجا می مونه؟ تسلیم خواسته ی

مامان یعنی خوابگاه یا تصمیم بابا و خونه ی مامان بزرگ می شم.

پدر خنده اش گرفت و گفت:

- شلوغش نکن دختر، کی گفته تو موش آزمایشگاهی مایی، تو آشوبگر

قرنی ها، دعوا راه انداختی حالا تازه ناراحتی؟

نفیسه خندید و گفت:

- عاشق رواز معشوق جدا کردی و لیلی دلخور از مجنون، سر درد گرفته.

اون وقت فضول معرکه این میون مدعی العموم همه چی شده.

منم خندیدم و گفتم:

- تو رو خدا ببخشید بابا، من باعث ناراحتی بین شما و مامان شدم ولی واقعاً
نیتم خیر بود به خدا.

- چون نیتت خیر بود منم به هواخواهی تو در او مدم و لیلی رو از خودم
رنجوندم دیگه.

نفیسه گونه‌ی بابا رو بوسید و گفت:

- آخی، بابا جونم دل مامان جونمو شکونده، اونم به خاطر خواهر جونم.
خنده‌ام گرفت و گفتم:

- ای نمیری تو که برای هر چیزی مدام حس حسادتت گل می‌کنه.

- آره، مخصوصاً برای بعضی چیزا که دارم از حسادت می‌ترکم.
- مثلاً؟!

- رسیدن خر مراد به مقصد و برآورده شدن آرزوهای جوونی تو دیگه.

پدر با تعجب نگاهمون کرد و گفت:

- فارسی بگین منم متوجه بشم.

هر دو خندیدیم. نفیسه گفت:

- آخه نگار دلش خیلی برای مامان بزرگ تنگ شده بود. از خدا خواسته بود
بره اون جا پیش مامان بزرگ بمونه. حالا آرزوش برآورده شده.

پدر با خوشحالی گفت:

- جدی می‌گه نگار؟!

من با شرمندگی سرمو پایین انداختم و گفتم:

- راستش بابا آره خب، دلم می‌خواست عمه‌ها و مامان بزرگ و بقیه فامیل رو
ببینم می‌دونید ده سال گذشته....

نفیسه سریع گفت:

- راستی بابا، مامان بزرگ هنوزم تنه‌است؟ یعنی عمه‌ها....

پدر گفت:

- مادر هنوزم با مانی زندگی می‌کنه. مانی رو که می‌شناسید؟

تو دلم گفتم «مگه می‌شه نشناسیم، اگه بدونی دخترت به خاطر مانی راهی
شهر غربت شده، یعنی یکی از دلاییش این بوده چی می‌گی؟» نفیسه یواشکی
نگاهم کرد و گفت:

- یه چیزایی یادمونه البته نگار که فکر نکنم یادش باشه مگه نه نگار؟

«ای بدجنس، چه جنس جلیبی داری تو نفیسه.» گفتم:

- یادمه نوه‌ی خاله گل بانو دیگه؟

- آره پسر فریبرز، پسر خاله‌ام که تو حادثه‌ی آتش سوزی خونه‌شون با زنش
فوت کردن؛ همونی که مامان بزرگتون بزرگش کرده. الان داره تو انگلیس
مهندسی می‌خونه، ولی سالی چند بار برمی‌گرده ایران و تو خونه‌ی
خانوم بزرگ زندگی می‌کنه. عمه‌ها تو هم هر کدوم زندگی و بچه دارن ولی باز
هر روز به خانوم بزرگ سر می‌زنن.

نفیسه با کنجکاوی پرسید:

- همه‌تون به مامان بزرگ می‌گین خانوم بزرگ یا فقط شما پدر؟

- نه، من و خواهرام از بچگی عادت کردیم به مادرمون بگیم خانوم بزرگ،
یعنی پدرمون این‌طور دوست داشت. خودشم به مامانم می‌گفت،
خانوم بزرگ برای همین برامون عادت شده و مونده. حتی نوه‌هاشم بهش
می‌گن خانوم بزرگ. شماها هم بهتره همینو بگین.

نفیسه سریع از آب گل‌آلود ماهی گرفت و گفت:

- یعنی می‌شه منم برم شیراز؟

- الان که نه ولی مطمئن باش بعد از رفتن نگار تو هم می‌تونی بری بهش سر
بزنی.

- آخ جون چه عالی! پس مامان چی؟

- فکرشو نکن، خودم راضیش می‌کنم.

«ای بترکی نفیسه که حرفو عوض کردی، نداشتی پدر باقی ماجرای مانی رو برامون تعریف کنه. دارم از فضولی می‌میرم.» نفیسه متوجه اخم شد. انگار حرف دلمو شنید، پرسید:

- می‌گفتین پدر!

- خب، چی می‌گفتم؟

- مانی رو دیگه...

- آره، با این که مانی با خانوم بزرگ زندگی می‌کنه ولی زیاد نیست. پس نگران نباش که یه وقت معذب باشی.

«کی گفته نگرانم، خبر ندارین اگه نباشه نگران می‌شم. یعنی می‌شه زودتر درسش تموم بشه و برای همیشه برگرده.»

- یه سالی از درسش مونده، ولی شاید برای همیشه اون جا بمونه و همون جا زندگی کنه.

رنگم پرید. نفیسه متوجه حال خراب خواهرش شد. گفت:

- یعنی چی؟

- البته خانوم بزرگ موافق نیست، ولی گفتم شاید پس خیالت راحت اون جا فقط تویی و خانوم جونم با چند تا باغبون و کمک، همین.

نفیسه با یک علامت سوال بهم نگاه کرد و بعد از پدر پرسید:

- کمک؟!

خنده‌ام گرفت. من متوجه شده بودم. پدر گفت:

- چند تا مستخدم دیگه.

نفیسه گفت:

- ای خدا چند تا کمک هم به ما بده تا هر روز مجبور نباشیم ظرف بشوریم و سبزی پاک کنیم.

- خیلی تنبلی نفیسه تو کی این کارا رو کردی، اصلاً دست به سیاه و سفید می‌زنی؟ تو که مدام درسو بهونه می‌کنی و از زیر کار فرار می‌کنی.

- مثلاً دیگه، گفتم شاید مثل این فیلم خارجیا باشه که لباساشونم مستخدماشون یا همون کنیزکاشون تنشون می‌کنن، دندوناشونم اونا مسواک می‌زنن و....

- نه خیر، اون فیلمای قدیمی عهد بوقه، اونام پادشاه و ملکه بودن...

پدر به حرف‌های ما می‌خندید. نفیسه گفت:

- باز من از این کمکا می‌خوام.

- کمک فئر ماشین دارم چطوره تو سرت خُردش کنم؟

پدر گفت:

- بس کنید دخترا!

یکهو هر دو زدیم زیر خنده.

- چتون شده؟!

نفیسه گفت:

- یاد خواهر ناتنی‌های سیندرلا افتادیم، آخه مادرشون همین جوری صداشون می‌کرد.

پدر دوباره خندید و گفت:

- از دست شما دخترا.

بازم خندیدیم. گفتم:

- ای بی‌معرفت، مامانم از سردرد تو اتاق داره استراحت می‌کنه، شما این جا بگو بخند راه انداختین!

نفیسه گفت:

- یک کلام از زیون خواهر سیندرلا.

پدر گفت:

- من فردا با خانوم بزرگ تماس می گیرم، تو هم وسایلتو آماده کن باید برای ثبت نام بریم.

صور تشو بوسیدم و با خوشحالی گفتم:

- چشم.

نفیسه لبخند به لب نگام کرد و زیر لب گفت:

- مانی جون، نگارت داره می یاد.

از حرکت لبش فهمیدم. چشم غره ای بهش رفتم، ولی تو دلم قند آب می کردند. پدر گفت:

- راستی....

سریع نگاهش کردم. نفیسه با نگاهش بهم گفت «نفهمید، نترس!»

- یادم رفت بگم، داماد خواهرم عاطفه تو همون دانشگاهی که تو قراره درس بخونی تدریس می کنه.

- جدی؟! چقدر خوب، چی درس می ده؟

- زبان تدریس می کنه. دکترای زبان داره و چند سالی می شه توی دانشگاه تدریس می کنه.

نفیسه گفت:

- دیگه نمی تونی تنبلی کنی، آبروت می ره.

- منم که اهل تنبلی و فرار از کلاس!

پدر خندید و گفت:

- نفیسه خانوم اینا رو به یکی بگو که تنبل باشه.

نفیسه کُنف شد و گفت:

- آره نگارتون بچه خر خونه دیگه.

هر سه خندیدیم. نفیسه گفت:

- راستی پدر چطور شد اسم پسر خاله تون فرامرز و شما فریبرز؟

- می دونید که مادرم و خاله گل بانو دوقلو بودن، قبل از ازدواج بین خودشون قرار گذاشته بودن هر کدوم زودتر ازدواج کرد و بچه دار شد اگر پسر بود اسمشو فرامرز بذاره. آخه هر دوشون این اسمو دوست داشتن. خاله زودتر بچه دار شد، اونم پسر، اسمشو فرامرز گذاشت. مادرم چند سال بعد منو به دنیا آورد و اسم منو فریبرز گذاشت. منو فرامرز از بچگی با هم بزرگ شدیم. مثل دو تا برادر! وقتی خاله مریض شد و فوت کرد، مادرم دچار افسردگی شد. خیلی به هم وابسته بودن ولی بعد چند ماه به خودش اومد. پسر خاله ام فرامرز، اوایل با خانواده ی پدرش زندگی می کرد. برعکس من که سه تا خواهر داشتم اون تک فرزند بود. بعد از مدتی مادرم اونو آورد کنار ما و من یک برادر پیدا کردم. برای همین مانی مثل پسرعموتون می مونه، چون فرامرز مثل برادرم بود. اون زودتر از من ازدواج کرد و همون جا کنار خانوم بزرگ و عمه هاتون موند، ولی من به زندگی اون جا قانع نبودم. دلم بیشتر می خواست ندیده ها و شهرهای بزرگ شایدم بلند پروازی نگار به من رفته باشه. دلم می خواست توی دانشگاه پر اسم و رسم درس بخونم. تهران که قبول شدم، بهترین جواب برای بلند پروازیم بود. خانوم بزرگ زیاد موافق نبود. نه این که فکر کنید قدیمی فکر می کنه و می خواست منو کنار خودش نگه داره، نه! اتفاقاً خیلی امروزی و مدرنه، فقط دلش می خواست تک پسرش کنارش باشه. من این وظیفه رو سپردم به فرامرز و تهران اومدم. این جا با مادر تون آشنا و موندگار شدم. چسب عشق که به تن آدم مالیده بشه، با هیچی

نمی‌شه ازش جدا بشی. منم موندگار شدم.

- دلیل مخالفت مادر بزرگ با ازدواجتون چی بود؟

- داستان‌ش طولانیه، باشه سر فرصت، حالا پاشید برید شامی، چیزی برام حاضر کنید دلم ضعف کرده این قدر باهاتون حرف زدم.

خنده‌ام گرفت. نفیسه گفت:

- ای بابا، مامان که ول کرده رفته لیلی بی معرفت، مجنون بیچاره هم اگه بود، معده رو که داشت، گرسنه می‌شد دیگه.

گفتم:

- خودم شامو آماده می‌کنم.

- ای قربون دختر گلم.

نفیسه لبخند به لب گفت:

- منم که سیاهی لشکر دیگه.

- تو هم سروری عزیزم.

نفیسه نگاهی بهم کرد و طبق عادت بچگی نازی کرد و گفت:

- دیدی من سرور و سالارم، تو فقط یه گل بی مقدار.

- باشه بابا تو همه چی، بیا شامو دریاب.

شب تو تنهایی اتاقم، نگاهی روشن پشت بسته‌ی چشمم تو تاریکی شب و پشت پلک‌های شادم ظاهر شد و بهم لبخند زد. تنها خاطره‌ی کاملاً واضح از هشت سالگی و حافظه‌ی شیراز، حالا اوامده بود سراغم و رهام نمی‌کرد. از این‌که باهام همراه شده بود تا صبح خواب‌های خوب دیدم و مثل کودکی معصوم به دنیا و شادی‌هایم لبخند زدم. دنیای شاد در انتظارم بود.

صبح که از خواب بیدار شدم طبق عادت روبه‌روی آینه‌ی قدی اتاقم ایستادم و به خودم نگاه کردم. هنوز ردپای لبخند گوشه‌ی لبم بود و کنار

گونه‌ام چال انداخته بود. چشم می‌درخشیدند. لب‌هامو جمع کردم و به تصویرم به درون آینه گفتم:

- چطوری خوشگل خانوم؟ به دست آوردن چیزای خوب دنیا چه حالی داره؟ اعتماد به نفس چه قدرتی به آدم می‌ده؟

هنوز خیلی چیزها بود که به دست نیآورده بودم، ولی می‌دونستم اگه بخوام و از ته دلم بخوام به دستشون می‌یارم. استادم وقتی برای اولین بار سه تار به دست، روبه‌روم نشست و انگشتاشو روی سیم‌ها کشید، همینو بهم گفت. حالا بعد از چند ماه خواستن، توانستن شده بود و صدایی زیبا از یک ساز کوچک می‌ساختم. «خیلی به خودت مطمئنی مگه نه؟ داشتن خیلی راحت، مطمئن باش به دلخواهت می‌رسی.» به موهای بلندم دست کشیدم. فکر کردم باید کوتاه‌شون کنم. نگار درون آینه بهم گفت «دیوونه شدی؟! جواب مامانو چی می‌دی؟» اخم کردم و گفتم:

- بابا که راضیه، مامانم که همیشه مخالفه، ولی من راضیش می‌کنم، ولی این بار کوتاه نمی‌یاد. می‌دونی که اعتقادش چیه، «موی بلند نشون دهنده‌ی شخصیت یه دختر اصیل و خانواده داره.»

هر بار که این حرفو می‌زد، یاد شعر کتاب بچگیم، حسنی می‌افزاد که می‌گفت «موی بلند، روی سیاه، ناخن بلند، واه و واه و واه.» خنده‌ام گرفت. برای نگار درون آینه شکلکی در آوردم و گفتم:

- اصالت! واه و واه و واه.

صدای مادر تو گوشم می‌پیچید «دختر باید اصیل و خانواده‌دار باشه. کت و دامن بپوشه، موهاشم بلند نگه‌داره و به ابروهاشم هیچ وقت تا قبل از عروسی دست نزنه.» حالم بد شد. جلوتر اومدم و به صورتم درون آینه دست کشیدم. خوشم می‌یاد که تو کت و شلوار و کت و دامن نمی‌پوشی، با تی شرت و

شلوار جین می‌گردی. با این‌که به ابروهاست دست نزدی و صاف و صوفشون نکردی، ولی در عوض اختیار تو در مورد موهاست حفظ کردی.
به موهای سیاه و براقم دست کشیدم و فکر کردم خیلی حیف می‌شن. نباید دو دل بشم، هیچ حیفی نیست، خیلی سریع بلند می‌شن، دلم این‌طور می‌خواد.

نگار درون آینه بهم گفت:

-لجبازی می‌کنی؟

-فقط دلم می‌خواد کمی مرتبشون کنم.

-کمی؟! اصلاً هر طور دوست داری، تو که همیشه کار خودتو می‌کنی.

زبونمو بیرون آوردم و گفتم:

-دوست دارم، مطمئنم کوتاه‌تر باشن خوشگل‌تر می‌شم.

-حالا چرا این قدر به خودت می‌رسی؟

-مگه اشکالی داره؟

چشم‌مامو بستم و دوباره باز کردم. چند ساعت بعد توی سالن آرایشگاه با موهای لخت و کوتاه تا روی شونه‌ام و مطابق مُد روز، به آینه خیره شدم و گفتم:

-به زندگی جدیدت خوش اومدی.

بعد با خیال راحت و بدون نگرانی سوار ماشین جدیدم شدم و به خونه برگشتم. تا فردا صبح مامان هنوز باهام سرسنگین بود. سر میز صبحونه صورت پدر رو بوسیدم و کنار گوشش گفتم:

-هنوز ناراحته؟

پدر فقط لبخند زد و با نگاهش بهم فهموند برم و از دلش در بیارم. منم که منتظر چنین فرصتی بودم، بی مقدمه پریدم و صورت مامانو بوسیدم و گفتم:

-دوست دارم.

نقطه ضعیف مامانو خوب می‌دونستم. اخمی کرد و گفت:

-با این کارات نمی‌تونی جبران کنی!

«اگر من نگارم که می‌تونم. آخرشم با رضایت کامل راهی می‌شم.» نفیسه گفت:

-من دیرم شده، الان استاد می‌یاد و دیگه سر کلاسش راهم نمی‌ده.

نگاهی بهش انداختم، به نظرم اومد چقدر امروز عجله داره، چقدر هم به خودش رسیده، بوی عطرش همه‌ی فضای آشپزخونه رو پر کرده بود. با این‌که نفیسه از من خوشگل‌تر بود، ولی هیچ‌وقت بهش حسادت نمی‌کردم، چون اون خواهر عزیزم بود. (زیبایی تو دل آدماست) این جمله رو دوست داشتم و همیشه فکر می‌کردم به جز زیبایی ظاهری می‌شه به خیلی چیزای دیگه رسید. همون چشمایی که می‌خندیدن، همه زیبایی‌های دنیا رو می‌شه با یک لبخند پیدا کرد. دل رو خالی از کینه و حسادت کرد و به شادی‌های دنیا سلام کرد. با شنیدن صدای نفیسه از فکر بیرون اومدم.

-دیگه باید قید این کلاسمو بزنم. بابا می‌شه دل بکنید، غروب مامانو می‌بینید دیگه.

نگاهم برگشت به پدر معجون که با مهربونی خالصش به صورت لیلی‌اش چشم دوخته بود.

-اگه غیبت بخورم بهتر از اینه که دیر برسم و استاد جلوی همه تو کلاس خیطم کنه و راهم نده و آبرو مو ببره. آخه این کلاس عملیه.

بالاخره پدر دل کند و از جایش بلند شد و گفت:

-اگر دل و روده‌ی چند تا جسد رو بیرون نریزی چی می‌شه؟ تشریح نمی‌شن؟!

خنده ام گرفت، گفتم:

- اذیتش نکنید بابا، گناه داره، خودتون می دونید که چقدر از این کلاس فراریه، حالا که داره براش سر و دست می شکونه شما سر به سرش نذار.

کنار گوش نفیسه نجوا کنان گفتم:

- چقدر عجله داری ناقلا! من که می دونم کلاست یک ساعت دیگه ست.

خرگوشی خندید و چشمان عسلی اش برق زدند.

- چه خوشگلم کردی!

- یه وقت نگي تا کلاس یک ساعت وقت دارم.

- نه بابا، دیوونه شدی! برو خیالت جمع هواتو دارم.

پدر و نفیسه که از آشپزخونه بیرون می رفتند، پدر چشمکی زد و گفت:

- منتظر تلفن هستم.

دستشو کنار گوشش گذاشت و حالت تلفن زدن رو در آورد. درست مثل پسرای جوون شده بود. با دیدنش خنده ام گرفت. چه ژستایی بلده کلک، دل مامانو همین جوری به دست آورده دیگه. گفتم:

- باشه.

و از دور براش بوسه فرستادم. می دونستم منظورش رسوندن خبر آشتی کنونه. مامان که متوجه ایما و اشاره های بین من و پدر شده بود، اخم کرد و گفت:

- حالا دیگه با فریبرز دست به یکی می کنی تا منو از میدون به در کنی! چطور دلت اومد بدون مشورت با من قبول کنی با مادر بزرگ زندگی کنی؟

- اگه آدم بخواد با مادر بزرگش زندگی کنه، باید با همه مشورت کنه؟

- اولاً که من همه نیستم و مادر تم، معنی این کلمه رو اگه بفهمی اون وقت

می فهمی چی می گم.

- ببخشید، حق با شماست، ولی آخه مادر من، چه اشکالی داره من بخوام

کنار مادر بزرگ و عمه هام باشم؟

- تو اصلاً می دونی اونا چه جور آدمایی هستن؟

با کنجکاوای نگاهش کردم و گفتم:

- نمی دونم، چرا شما برام تعریف نمی کنید؟ چرا نه شما، نه پدر نمی گید چه

اتفاقی افتاده؟ بیست سال گذشته ولی هنوزم از گذشته فرار می کنید. چرا از

خانواده ی پدر دوری می کنین؟ چرا هیچ وقت نداشتین اونا رو ببینیم؟

- برای این که از من خوششون نمی یاد. برای این که مادر بزرگت،

خانوم بزرگ مخالف ازدواج من و فریبرز بود. چون فکر می کرد من باعث

جدایی پدرت از اونا شدم. چون اتفاقاتی افتاد و حرفایی زده شد که باعث این

جدایی شد. یک بار ده سال قبل با اصرار فریبرز به دیدنشون رفتیم. همون یک

بار باعث شد دیگه نخوام ببینمشون. اونا هم از این وضع راضین، فکر نکن

اونا مشتاقن و من تنها مانع این ارتباط، فقط من که مقصر نیستم.

- آخه مگه چطورین؟!

- شاید به نظر تو یا پدرت مسخره بیاد، ولی عمه هات به خصوص

خانوم بزرگ، هیچ وقت منو به عنوان عروس اون خانواده نپذیرفتن.

خانوم بزرگ برای پدرت نقشه ها کشیده بود. یکی از دخترای فامیلشو برای

فریبرز کاندید کرده بود. یه دختر اسم و رسم دار با شجره نامه قدیمی و

شناخته شده تو شیراز بود. خانوم بزرگ همه ی حرفاشو زده بود. حتی انگشتر

هم به عنوان نشون به انگشتش کرده بود. فریبرز از همه جا بی خبر ازم

خواستگاری کرد. منم عاشقش بودم، چه می دونستم تو شهرش چه خبره، چه

می دونستم یه خانواده ی سنتی با افکار کهنه داره که خودشون بدون رضایت

پسرشون می رن خواستگاری، حتی به فریبرز هم نگفته بود. نمی دونم شاید

یه چیزایی گفته بود، ولی نه این که قرار مداراشو گذاشته.

- حتماً می ترسیده پدر قبول نکنه.

- احتمالاً همین بوده، ولی این قدر سریع نباید قرار می داشتن. البته فریبرز دختره رو قبلاً بارها دیده بود ولی نه به قصدی، حتی رو حشم خبر نداشت. وقتی فریبرز مخالفت کرد مادر بزرگ حسابی بهم ریخت. نه راه پس داشت و نه راه پیش، فریبرز آدمی نبود که کوتاه بیاد. وقتی خانوم بزرگ علت رو پرسید، حرف منو پیش کشید و گفت عاشق یه دختر تهرونی شده، خانوم بزرگ هم که فکرشو نمی کرد پسر یکی یک دونه اش روی حرفش حرفی بزنه شدیداً مخالفت کرد، ولی فریبرز رو حرفش ایستاد. این شد که به قول مادر بزرگ آبروشون توی فامیل رفت و همه چی بهم ریخت. بعد دیگه نخواست حتی منو ببینه، منم با سن کمی که داشتم و علاقه ای که از فریبرز توی دلم بود، قبول کردم بدون رضایت خانواده اش با هم ازدواج کنیم. چه می دونستم این مسئله این طوری ادامه پیدا می کنه و باعث جدایی چندین و چند ساله می شه.

- شاید مادر بزرگ ناچار بود شما رو نپذیره.

- نمی دونم، شاید بین فامیلش ناچار بود برای حفظ آبرو منو رد کنه و مخالفتشو این طوری نشون بده.

- هیچ وقت فکر نمی کردم مامان بزرگ یه آدم سنتی با افکار قدیمی باشه.

- خانوم بزرگ اصلاً سنتی نیست، یعنی شاید خونه اش قدیمی با وسایل عتیقه و معتقد به اجرای سنت ها باشه ولی اصلاً افکارش قدیمی نیست. فقط رسم و رسومات دست و پا گیر بهش اجازه نداد. منم از همه جایی خبر بودم. فریبرز انتخابشو کرده بود. ازدواج ما بدون رضایت اونا فاجعه ای قرن به حساب اومد. برای خانوم بزرگ گرون تموم شد، انگار ضربه ی سختی بهش

خورد. خانوم بزرگ توی شیراز برای خودش کبکبه و دبدبه ای داشت، مجبور شد از فامیل و آشناهاش دست بکشه. حرف مردم آزارش می داد و هیچ وقت نتونست منو به عنوان عروسش قبول کنه. بعد از ده سال وقتی به اصرار فریبرز به دیدنشون رفتیم، همون لحظه اول فهمیدم دوستم نداره و رفتارهای تحقیرآمیز عمه هات عذابم می داد. از همون قصه های تکراری.... خیلی چیزاست که گفتنش چیزی رو عوض نمی کنه. زندگی اونا با ما متفاوت، من هیچ وقت نتونستم خودمو کنار اونا تصور کنم. حالا که تو تصمیمتو گرفتی و می دونم که تغییرش نمی دی، دوست ندارم با گفتن این حرفا، ذهنیت بدی از اونا برات ایجاد کنم، ولی هنوزم نمی تونم خودمو کنار اونا در صلح و صفا تصور کنم. بهتره خودت اونا رو بشناسی. نمی خوام نگرانت کنم یا بترسونمت، برخلاف تصور همیشه خیر و صلاح تو خواستم، یه مادر مگه برای بچه اش چی می خواد، اون قدر دوستت دارم که هیچ وقت مانع سعادت و خوشبختیت نمی شم. این آرزوی توئه، پس برو بهش برس ولی حواستو جمع کن! تو دختر منی اینو یادت نره.

از حرف های مامان فهمیدم چطور هنوز جنبه های پنهان شخصیت مادرمو شناختم. خودمو تو بغلش انداختم و با بغض گفتم:

- دوست دارم مامان، اگر بعضی وقتا با لجبازی با شما مخالفت می کنم منو

بخشید و بذارین به حساب جوونی و نادونیم!

مامان خندید و موهای کوتاه مو بوسید و گفت:

- می دونم عزیزم.

سکوتی عمیق در همه‌ی صورتش موج می‌زد، انگار مرگ پدر و مادرش در سکوت به خاطر سپرده بود. آرامش دست‌هایش وقتی دست‌های منو گرفته بود تا مبادا تو شلوغی جمعیت گم بشم رو هیچ وقت فراموش نکردم. جزو معدود خاطراتی از هشت سالگی ام به حساب می‌اومد که در خاطرم موندن بود. دیوان حافظ تو چمدونم همراهیم می‌کرد. هیچ وقت از خودم جدانش نکرده بودم، تنها یادگارم از شیراز و بهار نارنج و محبوبم که خاطره‌اش تمام دوران نوجوونی و جوانی ام همراهم بود.

نمی‌دونستم اون نگاه چی داشت که تمام این سال‌ها همراهم بود. نفیسه فکر می‌کرد من متوجه نشده بودم، با همه‌ی قلبم حسش کرده بودم و به یاد سپرده بودم. می‌دونستم او فراموش کرده، حتی ممکن بود اسم منم از یاد برده باشه. مانی پارسا اسمی بود که هیچ وقت فراموشم نمی‌شد. بارها و بارها پسرهای دور و برم اسمشونو بهم گفته بودن، خودشونو معرفی کرده بودن و من همه رو از یاد برده بودم. سمج ترینشون برادر یکی از دوستانم بود که تو جشن تولدش باهام صحبت کرده بود و خودشو به امید ارتباط بیشتر معرفی کرده بود، ولی من سریع فراموش کرده بودم حتی چهره‌شو از یاد برده بودم. من فقط و فقط نگاه خودمو می‌خواستم، نه تارک دنیا بودم و نه مرد گریز، نه غیرعادی، فقط دنبال نگاه خودم می‌گشتم نه هر چشمی که سر راهم سبز می‌شد.

سوار تاکسی تمام مسیر فرودگاه تا خونه‌ی مادر بزرگ و عمارت سفیدی که پدرم برام شرح داده بود، فکر کردم. وقتی تاکسی به کوچه‌باغ پهنی پیچید و جلوی عمارت بزرگی ایستاد، ناباورانه ساختمان را تماشا کردم. چرا در خاطرات مربوط به ده سال قبلم اثری از این عمارت نبود! حدس می‌زدم هیچ وقت ندیده بودمش چون پدر هیچ وقت من و نفیسه رو به این خونه



طبق برنامه ریزی که پدر انجام داده بود، من و پدر برای ثبت نام و آشنایی با خانواده‌ی پدری راهی شیراز شدیم.

سفر چه هیجانی برام داشت، خدا می‌دونه. تو فکر اتفاقات تازه بودم و به صدای قلبم که از دیدن زادگاه پدر به هیجان اومده بود، گوش می‌کردم و بهش می‌گفتم: «آروم باش چته تو این قدر هیجان زده شدی؟ اگه ببینیش چی کار می‌کنی؟»

از شیشه‌ی هواپیما پایین رو نگاه می‌کردم تا شاید اثری از شهر پیدا کنم. تمام مدت گوش به صدای خلبان سپرده بودم تا چیزی راجع به شیراز از دست ندم. چشم‌امو نبستم مبادا خوابم ببره و لحظه‌ی رسیدن رو از دست بدم. از پدر خواستم تا راجع به تک تک افرادی که قرار بود ببینم توضیح بده. پدر تا جایی که می‌تونست برام شرح داده بود. اونم اطلاعاتش مال چند سال قبل بود.

چشم‌امو بستم تا به هشت سالگی ام سفر کنم. خاطره‌ی چشم‌های سیاه پسر بچه‌ی پانزده ساله‌ای که مظلومانه نگاهم می‌کرد، از یادم نمی‌رفت. چیزی ته نگاه مهربونش بود، نوعی مظلومیت، تنهایی و سکوت!

نیاورده بود.

ساختمون درست مثل یک رویا بود؛ یه ساختمون که من فقط توی فیلم‌های قدیمی دیده بودم. مگه همچین عمارت‌هایی هنوز وجود داشت؟ پس چرا تا حالا موزه نشده بود؟! گیج و سر در گم به نرده‌های سبز و بلند باغ نگاه کردم. ستون‌های عمارت از همون بیرون هم قابل دیدن بود، همه‌اش خواب بود مگه نه؟ یک نیشگون از دستم گرفتم، بیدار بودم. همه‌ی خونه‌های دور و بر ویلایی و بزرگ بودند ولی هیچ‌کدوم به پای اون ساختمون نمی‌رسیدند، بعضی مدرن و نوساز بودند ولی نمی‌دونم چرا فقط عمارت سفید به دلم نشست و منو مجذوب خودش کرد. انگار ستون‌ها باهام حرف می‌زدند و منو به سمت خودشون می‌کشیدند.

از درباغ که وارد شدیم تازه ساختمان بلند جلوم ظاهر شد. کاملاً معلوم بود ساختمون اصلی بازسازی شده، امکان نداشت بدون این‌که تعمیر و بازسازی شده باشه این همه سال، سالم و محکم سر پا ایستاده باشه. سنگ سفید ستون‌ها زیر نور آفتاب ظهر برق می‌زد. انگار باهام حرف می‌زدند و می‌گفتند «ما همیشه این‌جا سر پا ایستادیم، محکم و استوار، این شما آدم‌ها هستید که به دنیا می‌یابین و از دنیا می‌رین. در ما زندگی می‌کنید و پا روی پله‌های بلند می‌ذارید. به ستون‌های مرمریم دست می‌کشید و به اونا تکیه می‌کنید و با اونا خاطره می‌سازید. توی اتاقم زندگی می‌کنید، عاشق می‌شید، رنج می‌برید و می‌میرید. لبخند می‌زنید، اشک می‌ریزید، من همه رو می‌بینم و باز به شما پناه می‌دم و از شما در برابر سرما و گرما، بارون و باد محافظت می‌کنم. در به روتون باز می‌کنم و اجازه می‌دم با من خاطره بسازید.»

گیج و مبهوت رو به روی ساختمون ایستاده بودم تا این‌که پدر دست زیر بازوم انداخت و منو به سمت خانوم‌بزرگ که پایین پله‌ها ایستاده و به

استقبالمون اومده بود، برد. از تماشای عمارت سیر نشده بودم ولی وقتی کسی پدر را بوسید و در آغوش گرفت به خودم اومدم. بوی اسپند همه‌جا پیچیده بود. دود دور و برم گرفته بود. پدر در آغوش مادرش گریه می‌کرد. سرو صدای بچه‌ها و آدم‌بزرگا گیج‌کننده بود. چهره‌ها همه غریبه بودند. یک لحظه وحشت برم داشت ولی سریع خودمو پیدا کردم.

خانوم‌بزرگ که همون مادر بزرگم بود، پیرزن مهربونی به نظر می‌رسید با موهای یک دست سفید و چشم‌های سبز روشن، درست شبیه عکس‌هایی بود که یواشکی از آلبوم قدیمی پدرکش رفته و دیده بودم، فقط خط پیری به چهره‌اش نشسته بود. چین و چروک‌های صورتش بیشتر شده بود انگار همون عکس رو با روتوش پیر کرده بودند. عادت به ابراز محبت به دیگران نداشتم. با این حال خودمو به آغوشش انداختم و صورتشو بوسیدم. همه‌ی حرف‌های مادر رو نشنیده گرفتم، نباید از چیزی می‌ترسیدم. دست‌های مادر بزرگ سرد بود ولی نگاهش اون قدر گرم و مهربون بود که آروم کرد.

یعنی همه‌ی مادر بزرگ‌ها این‌طوری بودند. تجربه‌شو نداشتم. مادر بزرگ مادریم سال‌ها قبل حتی قبل از تولدم فوت کرده بود و من هیچ‌وقت ندیده بودمش، غیر از عکسی که همراه پدر بزرگم توی اتاق مامان بود. مامان بزرگ پدریم بوی بهار نارنج و یاس می‌داد. همون بویی که توی خاطراتم از شیراز جا داشت.

صدای شوخ و ظریفی گفت:

«بسه دیگه خانوم‌بزرگ، دل بکن حالا وقت زیاده تا نگار رو تو بغلت آبلیمو کنی.»

صدای شوخ دیگه‌ای گفت:

«مگه اناره!»

- خوشگل که هست!

برگشتم به طرف صدا، صورت ظریف و سفید مثل برف صاحب صدا، با چشم‌های ریز روشن و لب باریک و صورت گرد شیرینشو دیدم. دستشو جلو آورد و خودشو معرفی کرد:

- سلام دختر دایی، من پری‌ام! دختر عمه عاطفه‌ات، کوچک‌ترین نوهی دختری خانوم بزرگ.

دستم توی دستش بود که صدای مردونه‌ای دوباره گفت:

- خواستی بگی کم سن و سالی و از همه‌ی ما جوون‌تری! خب بگو چند سالته و خودتو راحت کن. من میبینم پسر عمه ظاهره‌ات.

پری به شوخی گفت:

- نوهی یکی مونده به آخری.

مبین دوباره گفت:

- سه سالی از پری بزرگ‌ترم، بیست و سه سالمه و اینم خواهرم الهامه.

با الهام دست دادم. از صورت تُپلی و مهربونش خوشم اومد. الهام صورتمو بوسید و گفت:

- خوش اومدی دختر دایی!

چیز زیادی ازشون یادم نمی‌اومد حتی اسماشونم یادم نبود. الهام هنوز نگاهم می‌کرد، در همون حال گفت:

- خوشگله مگه نه؟

مبین فوراً گفت:

- خوشگله تنها نه، خیلی خوشگله.

خنده‌ام گرفت و فکر کردم اگر نفیسه رو ببینه چی می‌گه. پری گفت:

- چشماتو درویش کن پسرخاله، دایی فریبرز اینجاست.

پدر خندید و گفت:

- کاش نفیسه رو هم آورده بودیم.

مبین گفت:

- حتماً نفیسه خانوم هم به خوشگلی نگار خانومه.

پری گفت:

- چه چشمای درشتی هم داره!

مبین به شوخی گفت:

- آره، در برابر چشمای نخودی تو مثل بادوم هندی می‌مونه.

همه خندیدند. پری اخم کرد و گفت:

- خوبه چشمای خودت اندازه‌ی یه عدسم نیست.

خانوم بزرگ گفت:

- بسه دیگه، مگه بچه‌ام تابلوی توی موزه‌ست که دارین نظر می‌دین. بیاین

بریم تو عمارت، حتماً خیلی خسته‌این.

دستشو دور شونه‌های پدر انداخت و باکمک عصا جلوتر از همه وارد عمارت شد. الهام و پری دو طرفمو گرفتند و منو به سمت پله‌ها هدایت کردند. مبین گفت:

- یه جا هم برای من می‌داشتین.

الهام گفت:

- تو باید پشت سر ما بیای تو.

پری کنار گوشم گفت:

- زیاد بهش رو ندی‌ها! این پسرخاله‌ی من از اون پرروهاست، اگه بهش رو

بدی سریع عاشقت می‌شه.

- خیالت راحت، هیچ‌کی عاشق اخلاق تند من نمی‌شه.

الهام گفت:

- خیلی هم دلشون بخواد. اگه اخلاقت هم مثل صورتت باشه که دیگه چیزی کم نداری.

حرفو عوض کردم و پرسیدم:

- عمه طاهره و عمه عاطفه نیستن؟!

می‌دونستم عمه طاهره مادر الهام و مبین و ساراست و عمه عاطفه مادر پری، سعید و نوید و رویا. پری گفت:

- مامان عاطفه و خاله طاهره ایران نیستن، یک ماهی می‌شه رفتن کانادا پیش خاله نوشین، آخه می‌ترسیدن این بار هم مثل دو دفعه‌ی قبل بچه‌اش مُرده به دنیا بیاد. رفتن تا مراقبش باشن. اگه این بچه زنده نمونه خاله نوشین دیگه بچه‌دار نمی‌شه.

الهام گفت:

- بقیه هم بعد از ظهر می‌یان، قراره برای شام یه مهمونی دور همی بگیریم، به افتخار ورود تو و دایی فریبرز.

وارد عمارت که شدیم از بزرگی و عظمت اون ساختمون هیجان زده شدم. با این‌که خونمون توی تهران یه ساختمون ویلایی بزرگ و شیک بود ولی در برابر این ساختمون هیچ به نظر می‌رسید.

دور تا دور سالن بزرگ با سقف بلندش پر از چراغ‌های دیوار کوب و تابلوهای نقاشی و تابلو فرش‌های قیمتی بود. لوستر بزرگی وسط سالن قرار داشت. کنار سالن راهروی بلندی بود تا انتها با چند در، که معلوم بود اتاق‌های دیگه‌ای هستند، انتهای دری بزرگ ساختمونو به قسمت دیگه‌ی باغ وصل می‌کرد. سمت راست سالن پله‌های بلند و مارپیچی که به طبقه‌ی دوم می‌رسید، قرار داشت. سالنی کوچک تر از سالن پایین با اتاق‌های اطرافش در

طبقه‌ی بالا بود. پنجره‌های بلند مشبک با شیشه‌های رنگی سالن طبقه بالا رو رنگی و روشن کرده بود.

خانوم بزرگ صدا کرد:

- ملک چمدونای نگار و فریبرز رو به اتاقاشون بردی؟

همون خانمی که برامون اسپند دود کرده بود، روبه رومون ایستاد و گفت:

- بله خانوم بزرگ، همون اتاقایی رو که شما فرموده بودید، آماده کردم.

پدر گفت:

- دستت درد نکنه ملک خانوم.

به خیرگی نگاه ملک خانوم لبخند زدم. ملک زیر لب دعایی خوند و به صورتم فوت کرد و گفت:

- قربون خدا برم، چشمای نگار خانوم با چشمای گل بانو خانم مو نمی‌زنه، انگار همون چشمها رو برداشتن و تو صورت نگار خانم گذاشتن، فقط رنگش کمی فرق می‌کنه.

مادر بزرگ گفت:

- چی می‌گی ملک؟!

برگشت و به صورتم خیره شد. من که از خیرگی نگاه‌های دیگران هول شده بودم با زحمت لبخند زدم. بالاخره گفتم:

- باور کنید اشتباهی شده، من بی‌تقصیرم.

همه خندیدند. پدر گفت:

- تقصیر تو که نیست عزیزم، کار خداست.

مادر بزرگ گفت:

- حق با ملکه، چشمای خواهرم تو صورت دختر فریبرزه، نوه‌ی خودم. چقدر خوشحالم وقتی نوه‌مو نگاه می‌کنم انگار دارم به خواهرم نگاه می‌کنم.

می‌دونی که رنگ چشمای من و گل بانو کمی با هم متفاوت بود، حالت نگاهش هم فرق می‌کرد. تنها تفاوت صورت ما دو تا یکی رنگ و حالت چشمامون بود. یکی چال صورت اون که من همیشه بهش غبطه می‌خوردم و حالا نگار من هر دوی اینا رو داره.

پدر گفت:

-نگار شبیه شما هم هست خانوم بزرگ.

مبین گفت:

-بیچاره رو سر پا نگه‌داشتین، شباهتاشو پیدا کنین؟ بابا از پا افتاد.

پری گفت:

-بذارین بره دست و صورتی آب بزنه، استراحتی بکنه بعد صورتشو کالبد

شکافی شباهت کنین.

مادر بزرگ گفت:

-برو عزیزم، ملک راهنماییش کن!

پشت سر ملک به سمت اتاقی که برام در نظر گرفته شده بود، راه افتادم. دلم می‌خواست اتاقم طبقه‌ی بالا بود و منظره‌ی باغ رو بهتر می‌دیدم. همین‌طور هم شد. از پله‌های مارپیچ بالا رفتیم و وارد سالن طبقه دوم شدیم. سالن نیم دایره بود و از پشت شیشه‌های رنگی منظره‌ی باغ واقعاً تماشایی به‌نظر می‌رسید.

ملک خانم از راهرو گذشت و انتهای راهرو بعد از گذشتن از چند در، جلوی در اتاقی ایستاد و گفت:

-بفرمایید نگار خانوم، اینم اتاقتون، خانوم بزرگ فکر کردن شما از این اتاق بیشتر خوشتون می‌یاد.

در را باز کرد و گفت:

-وسایلتونو کنار تخت گذاشتم.

با خوشحالی گفتم:

-مرسی!

سریع وارد اتاق شدم. دلم می‌خواست زودتر اتاقمو ببینم. اتاق بزرگی بود. با وسایل چوبی و صنایع دستی. پرده‌های بلند و پرچین صورتی و بنفش با روتختی هماهنگ بودند و همین‌طور وسایل دیگه اتاق از آباژور کنار تخت گرفته تا فرش ابریشمی و عسلی کنار آینه و کتابخونه نسبتاً بزرگی که نیمی از دیوار روبه‌رو را گرفته بود. کاغذ دیواری بنفش تیره، اتاق را مرموز و رویایی کرده بود. حس کردم سال‌هاست که در این اتاق زندگی کردم. به وسایل دست کشیدم. کنار پنجره‌ی بلند ایستادم و به منظره‌ی باغ نگاه کردم. درخت‌های بلند و حوض مستطیلی شکل بزرگ و فواره‌های کوچیک و بزرگ روبه‌روم قرار داشتند. چمن سبز و گل‌های ریز و درشت بنفشه و شب‌بو و یاس اطراف باغچه با نظم و ترتیب کاشته شده بودند.

پنجره را باز کردم و نفس‌مواز هوای خوش پر کردم. بوی گل‌ها و چمن تازه آب خورده رو با تمام وجودم، وارد ریه‌هام کردم. دلم می‌خواست هر چه سریع‌تر همه قسمت‌های ساختمونو ببینم و با بقیه آشنا بشم.

همه چی درست مثل یه رویا بود؛ رویای شیرینی که هر لحظه احتمال محو شدنش می‌رفت. باید باور می‌کردم خوشبختی نصیبم شده. وجودم پیر از محبت مادر بزرگ شده بود. می‌دونستم که به جز خانوم بزرگ و ملک، باغبون و راننده کسی در عمارت سفید زندگی نمی‌کند. پسر عمه‌ها و دختر عمه‌هام هر کدام با خانواده‌ی خودشون زندگی می‌کردند به جز مانی که تنها بازمانده‌ی خانواده‌ی پارسا بود. با این همه خونه هیچ وقت خالی نبود.

من عاشق تنهایی و سکوت بودم ولی همچین موهبتی کم پیش می‌اومد.

برای منی که به جز دوستان پدر و مادر با هیچ قوم و خویشی رفت و آمد نداشتیم. کلی فامیل و پسرعمه و دخترعمه داشتن یک موهبت بود. از اقوام مادریم یک دایی و یک خاله داشتم که سالها بود کویت زندگی می کردند. مادر چند باری به دیدن نشون رفته بود ولی من و نفیسه فقط عکس ها و فیلم هاشونو می دیدیم. داشتن اون همه دختر عمه و پسر عمه برام نعمتی بود.

چمدونمو باز کرده و لباسامو داخل کمد آویزون کردم. کتابامو داخل کتابخونه قرار دادم. دیوان حافظ دوباره خاطره ی گذشته رو برام زنده کرد. طبق عادت همیشگی نیت کردم و کتابو باز کردم باز هم چون هزاران بار گذشته یوسف گمگشته باز آید به کنعان غم مخور، کلبه ی احزان شود روزی گلستان غم مخور، اومد. سریع کتابو بستم و کنار بقیه کتاب ها گذاشتم. شاید باید گذشته رو فراموش می کردم. سال ها گذشته بود، آدما تغییر کرده بودن حتی خود منم عوض شده بودم. شاید اگر کسی منو می دید نمی شناخت. «منظورت کیه؟» می دونستم منظورم کیه، سعی کردم احساساتمو کنار بزنم و با خیال راحت از زندگی جدیدم لذت ببرم. دفترچه خاطراتمو روی میز تحریر گذاشتم، باید شب همه ی اتفاقات جدید رو که خیلی هم زیاد بودن می نوشتم. سه تارمو با کیفش روی کاناپه کنار تخت گذاشتم. روی تخت دراز کشیدم و چشمامو بستم. ای کاش می تونستم چند دقیقه ای بخوابم.

این همه کنجکاوی رو چطور کنترل کنم؟ نمی تونستم. نیم ساعت بعد لباس عوض کردم و جلوی آینه ایستادم و به خودم نگاهی انداختم. «آیا واقعاً این قدر که همه ازم تعریف می کردن قابل تعریف بودم؟ شاید کمی زیاده روی کرده بودن.»

یک بلوز سبز تیره با شلوار جین پوشیدم و از اتاق بیرون زدم. پله ها رو دو تا یکی پایین رفتم. موهای کوتاه مو پشت گوشم دادم. تیپ اسپرتم منو شبیه

دختر بچه های کم سن و سال نشون می داد. وسط پله ها با پری روبه رو شدم، داشت برای صدا کردنم به طرف اتاقم می اومد. اتاقی رو نشون داد و گفت: -این جا اتاق منه، وقتی می یام خونه ی خانوم بزرگ و شب می مونم از این اتاق استفاده می کنم. البته خیلی کم پیش می یاد.

-یعنی همه ی شما توی این ساختمون یه اتاق مستقل دارین؟

-همه ی همه که نه! من و رویا چون هنوز ازدواج نکردیم. البته خاله نوشینم هر وقت می یاد ایران یه اتاق برای خودش داره و از همه مهم تر پسر دایی مانی که یه قسمت مستقل برای خودش داره. اون بالا، گاهی که شب می مونیم ما تو اتاق خودمون می خوابیم ولی مانی همیشه اتاق خودشو داره. بزرگ ترین اتاق عمارته، بیشتر شبیه یه سالن بزرگه. انتهای پله هاست! با چند پله از بقیه اتاقا جدا می شه.

به سمت پله هایی که انتهای راهرو قرار داشت اشاره کرد. برگشتم کنار آخرین اتاق که قرار بود اتاق من باشه، دو پله باریک و کوتاه یک نیم طبقه رو از اتاق های ما جدا می کرد. لحظه ی اول متوجه اون پله ها نشده بودم، ولی حالا که دقت کردم پله ها با نرده های فرفوزه با طرح گل و برگ چقدر قشنگ و شاعرانه به نظرم اومد. فضای زیبایی انتهای راهرو ساخته بود. پری گفت:

-می دونی که مانی نوه ی خاله گل بانوئه؟ یعنی در اصل پسر دایی واقعی ما نیست، ولی چون خانوم بزرگ از بچگی دایی فرامرز رو بزرگ کرده بود و بعد هم مانی رو، ما همه اونو مثل پسر دایی واقعی خودمون می دونیم. اینا رو گفتم تا تو هم در جریان باشی و اونو مثل پسر عموی خودت بدونی، البته اینم بگم مانی زیاد ایران نمی یاد تا مجبور به رعایت این مسائل بشی. هر وقت که می یاد ایران برای خودش مستقل زندگی می کنه و عوالم خودشو داره. عاشق آرامش و سکوته و از شلوغی و مهمون بازی های ما اصلاً خوشش نمی یاد. آخه